

مردی تخم عقابی پیدا کرد و آن را در لانه مرغی گذاشت. عقاب با بقیه جوجه ها از تخم بیرون آمد و با آنها بزرگ شد.

در تمام زندگیش، او همان کارهایی را انجام داد که مرغ ها می کردند؛ برای پیدا کردن کرم ها و حشرات، زمین را می کند و گاهی با دست و پا زدن بسیار کمی در هوا پرواز می کرد.

سالها گذشت و عقاب خیلی پیر شد.

روزی پرنده با عظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید. او با شکوه تمام، با يك حرکت جزئی بال های طلایش بر خلاف جریان شدید باد پرواز می کرد.

عقاب پیر بهت زده نگاهش کرد و پرسید: این کیست؟

همسایه اش پاسخ داد: این يك عقاب است، سلطان پرنندگان. او متعلق به آسمان است و ما زمینی هستیم.

عقاب مثل یک مرغ زندگی کرد و مثل يك مرغ مرد. زیرا فکر می کرد يك مرغ است.
